

نسب درونی و بیرونی*

□ ریچارد ام. رورتی

□ ترجمه: مرتضی قرایی**

اشاره

فهم عرفی خواصّ شیئی را، نخست به خواصّ حقیقی، و نسبی بخش می‌کند؛ سپس خواصّ حقیقی را به ذاتی و عرضی، و خواصّ نسبی یا نسب را به درونی و بیرونی. خواصّ حقیقی یا نفسی خواصی‌اند که تعیین آنها متضمّن ارجاع به شیئی دیگر نیست؛ به دیگر بیان، زائیده نسبتسنجی نیستند. خواصّ نسبی یا نسب، از ارجاع به شیئی دیگر حاصل می‌آیند؛ به بیان دیگر زائیده نسبتسنجی بین دو شیئی هستند. ذاتی بودن خواصّ نفسی، یا درونی بودن نسب به این معنا است که اگر از شیئی گرفته شوند، دیگر همان شیئی نخواهد بود. اما خواصّ عرضی یا نسب بیرونی چنان‌اند که اگر از شیئی گرفته شوند، شیئی همچنان همان خواهد بود.

دو گروه از فلاسفه، ایده‌آلیستهای مطلق و فیلسوفان تحلیلی، تفکیک فهم عرفی درباب خواصّ اشیاء را نپذیرفته‌اند. هر دو گروه، در این‌که همه خواصّ شیئی نسبی و

از مقوله نسبت‌اند هم‌رأی هستند؛ با این تفاوت که گروه نخست همه خواص را نسبی و همه نسب را درونی می‌دانند. و فیلسوفان تحلیلی همه خواص را نسبی و همه نسب را بیرونی می‌دانند.

در این مقاله، در کمال فشرده‌گی و به‌طور جامع، شقوق مختلف مساله بررسی شده، براین بسود و بزیان هر یک از دیدگاه‌ها ارائه و مورد نقد قرار می‌گیرد.

به‌نظر می‌رسد که فهم عرفی (common sense) معتقد است که اگر پاره‌ای از خواص (property) یک شیئی از آن گرفته شود، دیگر همان شیئی نخواهد بود. به‌علاوه، معتقد است که همه خواص شیئی چنین وضعی ندارند. این شهود (intuition) اساس تفکیک بین خواص ذاتی (essential) و عرضی (accidental) یک شیئی است. همچنین اساس تفکیک بین نسبت درونی و بیرونی (internal & external relations) است که آن شیئی با دیگر اشیاء دارد. زیرا اگر در میان خواصی که ذاتی یک شیئی (برای مثال، ایالت مین (Main)) هستند خواص نسبی وجود داشته باشد، یعنی خواصی که تعیین آنها اساساً متضمن ارجاع (reference) به شیء دیگر است (برای مثال، خاصه در شمال بوستون [Boston] واقع بودن)، در این صورت می‌گوییم که نسب مورد بحث (مانند نسبت بین مین و بوستون) برای آن شیء (مین) درونی‌اند. اگر فرض کنیم که آن شیئی همان شیئی است هر چند (برای مثال) در شمال بوستون نباشد - مانند ماشینی که از مین در حال حرکت است - در این صورت می‌گوییم که نسبت مورد بحث برای آن شیئی صرفاً بیرونی است. زمانی که موضوع نسب درونی محل بحث است، معروف‌ترین نسب مورد نظر نسب بین دو یا چند امر جزئی (particular) است. در عین حال ممکن است همین تفکیک درونی - بیرونی در مورد نسب بین کلیات (universal) و جزئیات و همچنین در مورد نسب بین دو یا چند کلی تصویر شود. اگر کسی معتقد باشد که برای هر خاصه P که یک X جزئی دارد یک امر کلی، P بودن، وجود دارد که X نسبت به آن واجد نسبت «حکایتگری» (exemplification) است، در این صورت ممکن

است همه خواص X به عنوان خواص نسبی تعبیر شود. پاره‌ای از این نسب حکایتگری به عنوان نسب درونی X و سایر نسب به عنوان نسب بیرونی تلقی می‌شود. باز می‌توان گفت که یک کلی مانند «انسانیت» (manhood) در رابطه با کلیات خاص دیگری (مانند «ناطقیت») (rationality) واجد یک نسبت درونی است و در رابطه با کلیات دیگر (مانند «فیلسوف بودن») (philosopherhood) واجد یک نسبت بیرونی است. در این جا نسبت درونی مورد بحث استلزام (entailment) خواهد بود، به معنایی از «مستلزم است» که به آن معنا می‌گوئیم که خاصه‌ای معین («انسان بودن») (being a man) مستلزم خاصه دیگری («ناطق بودن») (being rational) است. در عین حال ذیلاً حتی المقدور خود را محدود خواهیم ساخت به نسب جاری بین جزئیات، هم به علت این که آثار فلسفی به این نسب پرداخته‌اند و هم به علت این که مفاهیم «حکایتگری کلیات» و «نسب جاری استلزام بین کلیات» آن قدر مبهم و مورد اختلاف‌اند که بحث‌های تکمیلی مفصلی می‌طلبند. (همچنین ما همیشه درگیر تمیز بین بحث خواص درونی و نسب درونی نخواهیم بود، زیرا هر نظری که فیلسوفی در مورد اولی داشته باشد، با تغییرات و اصلاحات لازم (mutatis mutandis) در مورد دومی اعمال خواهد شد).

فلاسفه‌ای که تفکیک درونی-بیرونی را مبهم یا ناسازگار تلقی می‌کنند دو نظر افراطی مطرح کرده‌اند. اولین نظر عبارت است از این که همه خواص یک شیئی برای همان شیئی بودن شیئی ذاتی است (و، به طریق اولی، همه نسب شیئی برای آن درونی است). این نظر به عللی که در آینده معلوم خواهد شد، با اصالت معنی (idealism) و یگانه‌انگاری (monism) پیوند دارد. این نظر بر آن است که ارتباطات بین هر یک از خواص یک شیئی (از جمله خواص نسبی آن) و همه خواص دیگرش چنان تنگاتنگ‌اند که فقدان تنها یک خاصه ما را وامی‌دارد که، به معنایی معتبر، بگوییم که آن شیئی دیگر همان که بود نیست.

دومین نظر افراطی بر آن است که هیچیک از خواص شیئی ذاتی آن نیست (در نتیجه، و به طریق اولی، هیچیک از نسب برای شیئی درونی نیست). این نظر را کسانی مطرح می‌کنند که بین خود شیئی و توصیفی از آن تفکیک قطعی (firm distinction) قائل می‌شوند. این فلاسفه می‌گویند که، گرچه برخی خواص شیئی چنان‌اند که در صورت فقدان آنها، دیگر نمی‌توان وصف

معینی را به‌طور صحیح به آن شیئی اطلاق کرد، اما این مفهوم که در صورت فقدان این خواص «دیگر آن شیئی همان شیئی نیست» پیش‌پاافتاده یا اشتباه است. زیرا به ضعیف‌ترین معنای «همان» (same) فقدان هر یک از خواص شیئی باعث می‌شود که شیئی دیگر همان شیئی نباشد. اما هر معنای قوی‌تری «همان شیئی بودن» را با «به‌نحوی بودن که توصیف معینی به‌طور صحیح به آن اطلاق گردد» یکی می‌داند. اما از آن‌جا که برای هر شیئی بی‌نهایت توصیف کاملاً صحیح وجود دارد و هیچ امری در خود شیئی تعیین نمی‌کند که کدامیک از اینها آن توصیف است، هرگونه تعیین «خواص ذاتی» خودسرانه و تحکمی (arbitrary) خواهد بود.

هر دو نظر معتقدند که تفکیک سنتی ذات - عرض، که از جانب فهم عرفی ترسیم و اول بار صریحاً به‌وسیلهٔ ارسطو (Aristotle) تدوین شده است، باید رها شود. نظر دوم بر آن است که مفهوم «خاصهٔ ذاتی» باید یک مفهوم صرفاً قراردادی (conventional)، و بدون هیچ زمینه‌ای در ذات (nature) خود شیئی، تلقی شود. بنابراین می‌گوید که مفهوم درونی بودن یک نسبت را برای یک شیئی با مفهوم درونی بودن (یعنی شرط لازم بودن) یک توصیف نسبی معینی از یک چیز (مانند «شمال بوستون بودن») برای توصیف دیگری از همان شیئی (مانند «درمین بودن») جابه‌جا می‌کنیم. نظر اول می‌گوید که مفهوم «خاصهٔ ذاتی» اشتباهاً القاء می‌کند که چیزی به‌عنوان خاصهٔ غیرذاتی وجود دارد. اما از آن‌جا که علم لایتناهی (omniscience)، جهان را به‌عنوان یک بافت یکپارچه (seamless web) (و شاید به‌عنوان یک شیئی واحد شخصی - مطلق (the Absolute)) می‌بیند، این القاء خطاست. اینان به طرفداران نظر دوم می‌گویند که با فرض اینکه مفهوم کنونی ما از «خاصهٔ ذاتی» صرفاً یک مفهوم قراردادی باشد، نباید نتیجه بگیریم که اشیاء طبیعت ذاتی ندارند. قطعاً طبیعت ذاتی دارند، لکن فقط با توجه به عوالم فوق‌زمانی (sub specie aeternitatis) به‌عنوان ابعاد و وجوه (facet) امر مطلق می‌توانند شناخته شوند. با فرض وضعیّت ناقص دانش ما، تفکیک ذات - عرض فهم عرفی طبیعی و اجتناب‌ناپذیر است. اما برای علم لایتناهی این تفکیک بی‌معناست.

این شرح مختصر نظرهای مخالف به‌قدر کفایت نشان می‌دهد که مسائل راجع به نسب درونی تا چه اندازه با تمام مسائل فلسفی دیگر پیوند نزدیک دارد - مسائلی راجع به مفاهیم

جوهر (substance)، ذات (essense) و جزئیات تهی (bare particular)، و تعاریف «حقیقی» (real definitions) در برابر تعاریف «اسمی» (nominal def.)، نام‌نگاری (nominalism) در برابر واقع‌گرایی (realism)، روشی که بدان روش به امور جزئی اشاره و آنها را شناسائی می‌کنیم، و راجع به ماهیت صدق ضروری (nature of necessary truth). شاید گزارف نباشد که گفته شود که نظرات یک فیلسوف در مورد نسب درونی خودشان با همه نظرات فلسفی دیگر وی نسبت درونی دارند.

نظر درونی بودن همه نسب

این نظر که همه نسب درونی‌اند، به صورتی که در این قرن بحث شده است، از آثار مکتب اصالت معنای مطلق (absolute idealist school) در آمریکا و انگلستان در دوره ۱۹۲۰ - ۱۸۹۰ سرچشمه گرفته است. این نظر به شکل‌های گوناگونی مورد اعتقاد برادلی (Bradley)، رویس (Royce)، بوزانکه (Bosanquet) و بسیاری از فلاسفه دیگر بود. جدیدترین دفاع پی‌گیر از این نظر در آثار براند بلانشارد (Brand Blanshard)، پیرو برادلی، به ویژه در طبیعت و تفکر (*The Nature of Thought*) (۱۹۳۹) دیده می‌شود. این نظر ارتباط‌های تاریخی روشنی با تعالیم عقل‌گرایان (rationalists) قرن هفدهم دارد، به ویژه با این نظر لایبنیتز (Liebniz) که همه حقائق تحلیلی‌اند و این که اسپینوزا (Spinoza) روابط علی (causal relations) را با روابط منطقی (logical) از یک سنخ می‌دانست. اما مهم‌ترین سابقه تاریخی آن فلسفه هگل (Hegel) است. تأکید هگل بر این که چون تنها عقل، (Reason) (یا «روح» (Spirit)) حقیقت است، عالم کاملاً عقلانی است، الهام اصلی فلاسفه‌ای بود که نظر درونی بودن همه نسب را برگزیدند. زیرا اگر بعضی نسب بیرونی باشند، در آن صورت عالم برای عقل «غیر قابل درک» است، به این معنا که واقعیت‌های جزئی و مادی‌ای وجود دارد که حتی برای خود خداوند نیز از حقائق کلی قابل استنتاج نیست.

اِی. سی. اوینگ (A.C. Ewing)، در اصالت معنی (idealism) (۱۹۳۴)، گزارش جامعی از معانی مختلفی که طرفداران اصالت معنی مطلق به لفظ «درونی» داده‌اند و تحلیلی نقادانه از آن دسته از براهین آموزه درونی بودن همه نسب که مبتنی بر استعمال ابهام‌آمیز [واژه] «درونی» اند ارائه می‌کند. به گفته اوینگ، معانی مطرح شده برای «درونی» از یک معنای بسیار ضعیف شروع

می‌شود، که بر طبق آن ادعای درونی بودن نسبت R ، که X نسب به Y دارد، صرفاً به این معناست که « R موجب وجه تمایزی حقیقی برای X می‌شود»، تا یک معنای بسیار قوی، که بر طبق آن جمله مذکور به این معناست که «از علم به Y و R می‌توانیم به ضرورت منطقی نتیجه بگیریم که X دارای یک خصیصه قطعاً یا نسبتاً ثابتی است غیر از خصیصه‌ای که جانشین نسبت مورد بحث می‌شود». از آن جا که چنین ابهام‌هایی به بحث از این موضوع در آثار نویسندگانی مانند برادلی و رویس راه می‌یابد، در صدد شرح براهین اینان نیستیم. در عوض می‌کوشیم دو برهانی را که بیش از همه قانع‌کننده هستند و به نظر می‌رسد حداقل بخشی از هسته مشترک دفاع ایده‌آلیست‌های مطلق را از نظر خودشان در این موضوع نشان می‌دهند بازسازی کنیم. این دو برهانی که می‌خواهیم بررسی کنیم به هیچ وجه حق مجموعه براهینی را که به سود نظر درونی بودن تمامی نسب اقامه شده‌اند ادا نمی‌کنند، اما براهینی‌اند که انتقاد از این نظر عمده بر آنها متمرکز شده است.

استدلال از طریق ماهیت هویت

نخستین استدلال که در این جا استدلال از طریق ماهیت هویت نامیده می‌شود، اول بار به توسط یکی از منتقدان نظریه درونی بودن همه نسب و نه یکی از مدافعان این نظر به روشنی تنسیق شد. جی. ای. مور (G.E. Moore) در حمله‌ای تاریخی به این نظر («نسب درونی و بیرونی») اظهار می‌دارد که «مطلبی که پیوسته در این اصل که «همه نسب درونی هستند»، مضمّن است این است که، در مورد هر خاصه نسبی، همیشه می‌توان بحق ادعا کرد که هر شیئی (term) که فاقد آن خاصه باشد، ضرورتاً غیر از شیئی A است که واجد آن خاصه است.» به گفته مور استدلال به سود این نظر فقط این است که: «اگر A واجد P است، و X فاقد آنست، البته نتیجه می‌دهد که X غیر از A است.» به عبارت دیگر بدون شک این قضیه صادق است که:

(۱) A واجد P است مستلزم این است که (X) که فاقد P است استلزام مادی دارد که X غیر از A

است).

مور می‌گوید ژرف‌اندیشی درباره این حقیقت فلاسفه را به این قول سوق داد که، «اگر A واجد

P نمی‌بود، نمی‌توانست همان که هست باشد (بلکه ضرورتاً چیز دیگری می‌بود).
 اما به گفته مور، این استدلال به شکلی که ارائه می‌شود مغالطه‌آمیز (fallacious) است. قضیه
 (۱) چنین نتیجه نمی‌دهد که:

(۲) A واجد P است استلزام مادی دارد که (X)ی که فاقد P است مستلزم این است که X غیر از A
 است).

فقط (۲) این نتیجه را دارد که، اگر A واجد P نباشد، ضرورتاً یک جزئی دیگری خواهد بود.
 تفاوت بین (۱) و (۲) را می‌توان در این عبارت بیان کرد که همه آنچه که (۱) بیان می‌کند عبارت
 است از این که A نمی‌تواند هم واجد و هم فاقد خاصه P باشد، درحالی که (۲) می‌گوید که A
 نمی‌توانست A باشد مگر این که واجد P می‌بود. (۱) پیش‌پا افتاده است، درحالی که (۲) تقابلی
 فهم عرفی بین خواص ذاتی و عرضی (و در نتیجه بین نسب درونی و بیرونی) را مغشوش
 می‌سازد. به گفته مور، «(۱) دلالت دارد بر این که اگر A واجد P است، در آن صورت هر شیئی‌ای که
 واجد آن نیست، باید غیر A باشد؛ (۲) دلالت دارد بر اینکه اگر A واجد P است، در آن صورت هر
 شیئی‌ای که آن را نمی‌داشت، ضرورتاً غیر A می‌بود.» مور خاطر نشان می‌سازد که برای خلط این
 دو قضیه «فقط باید «باید» یا «بالضرورة هست» را با «بالضرورة می‌بود» خلط کنید.» این خلط به نوبه
 خود شخص را به خلط این واقعیت (در عالم خارج (physically) ضروری اما منطقیاً ممکن) که A
 واجد P است با یک حکم درباره آنچه که منطقیاً برای A بودن ضروری است، سوق می‌دهد. مور
 بدون این که در صدد باشد که نمونه‌هایی از این نوع مغالطه را در آثار طرفداران اصالت معنی
 مطلق ذکر کند، ادعا می‌کند که بخش عظیمی از اشتیاق آنان به اتخاذ این نظر که همه نسب
 درونی اند معلول خلط (۱) و (۲) است. این که آیا این مغالطه در اندیشه آنان تأثیری را که مور
 گمان می‌کرد، داشت یا نه، از دیدگاه تاریخی، اهمیتش کمتر از تأثیری است که این تشخیص مور
 دارد. به‌طور کلی فلاسفه با مور موافقت داشتند که ایده‌آلیست‌های مطلق مرتکب چنین خلطی
 (confusion) شده بودند، و مقاله او در بحث درباره این موضوع نقطه عطفی بود. مدافعان نظریه
 درونی بودن همه نسب که بعد از مور آمدند ناگزیر بودند که در مقابل پیش‌فرض
 (presupposition) اصلی برهان مور - مبنی بر اینکه تفکیک فهم عرفی بین قضایای منطقیاً ممکن

(contingent) و قضایای منطقاً ضروری غیر قابل خدشه است. دلالتی اقامه کنند. اجمالاً، می توان گفت که مدافعان این نظر که همه نسب درونی اند، قبل از مقاله مور، احساس می کردند که می توانند استدلال کنند که اندک تأملی درباره معیارهای فهم عرفی برای هوویت به نتیجه ای که می خواهند منجر می شود. بعد از مقاله مور ناگزیر بودند با این ادعا که تفکیکهایی که مور ترسیم کرده است، هر چند موافق فهم عرفی اند، اما به لحاظ فلسفی دفاع ناپذیرند، در صدد تضعیف فهم عرفی برآیند.

استدلال از راه ماهیت علیت

مطلب فوق خط مشیی بود که بلانشارد در (*The Nature of Thought*) [طبیعت تفکر] اتخاذ کرد. وی در آن کتاب استدلال دوم را، که بسیار عمیق تر و مهمتر است، به سود نظریه درونی بودن همه نسب، ارائه می دهد. می توان آنرا استدلال از طریق ماهیت علیت (nature causality) نامید. مور مانند اکثر فلاسفه سنت اصالت تجربه انگلستان (tradition of British Empiricism)، تفکیک بین ضرورت در عالم خارجی و ضرورت منطقی را مسلم فرض کرده بود، یعنی تفکیک بین معنایی که در آن با فرض قوانین طبیعت و تاریخ گذشته عالم، ضرورت دارد که ذره معینی در زمانی معین در نقطه ای معین از مکان قرار داشته باشد، و معنایی که در آن این امر فی حد نفسه ضروری نیست. از طرف دیگر عقل گرایی سنتی (traditional rationalism) این تفکیک را مورد تردید قرار داده بود. اگرچه ایده آلیست های مطلق اولیه نیز تفکیک بین دو نوع ضرورت را رد کرده بودند، اما به طور ضمنی (*en passant*)، آنان آنرا صرفاً یک نتیجه دیگر پذیرش غیر نقادانه مابعدالطبیعه فهم عرفی از سوی مذهب اصالت تجربه تلقی کرده بودند. که مدعی بودند نشان داده اند در بنیاد ناسازگار است. بلانشارد در حالی که از نظر معرفت شناختی (epistemologically)، نه از نظر فلسفی (metaphysically)، به مسأله می پرداخت، مجموعه ای از براهین را به این منظور اقامه کرد تا نشان دهد پذیرش این تفکیک نتیجه تحلیل نادرست هیوم (Hume) از معرفت (knowledge) است. وی، با سست کردن این تفکیک و ادعای این که ضرورت علی (که به یمن آن A واجد P بود) نمی تواند از ضرورت منطقی (که به یمن آن A عیناً خودش بود) منفک شود،

توانست نشان دهد که آنچه مور یک خلط ساده‌اش دیده بود در بدترین حالت، تدوین خلط‌آمیزی است از بینشی که از اهمیت حیاتی برخوردار است.

در مقام بررسی این استدلال دوم نیز شایسته است به منتقدین آن نظر افکنیم نه به مدافعان آن. ارنست نیگل (Ernest Nagel) در نقدی بر طبیعت تفکر بلانشارد تحت عنوان "Sovereign Reason" [عقل قاهر] نظرات بلانشارد درباره نسب درونی را به نحوی بازگفته و نقادی کرده است که ارتباط آنها را با تلقی بلانشارد از علیت به روشنی بسیار آشکار می‌سازد. بلانشارد نیز، به نوبه خود، در فصول پایانی (مخصوصاً فصل ۱۲) (*Reason and Analysis*) [عقل و تحلیل] (۱۹۶۳) خود به نیگل پاسخ داده است. خلاصه‌ای از مباحثه بلانشارد - نیگل برای دو هدف سودمند است. این خلاصه، جدیدترین خط دفاعی‌ای را که مدافعان نظریه درونی بودن همه نسب اتخاذ کرده‌اند ترسیم می‌کند، و ما را به سوی درک این که چرا برخی فلاسفه مدعی‌اند که هیچ نسبیتی درونی نیست سوق می‌دهد.

بلانشارد روایت زیر را از آموزه درونی بودن همه نسب مطرح می‌کند، و نیگل آنرا به‌عنوان مبنایی برای نقادی ذکر می‌کند. بلانشارد، به‌رغم ابهام‌هایی که اوینگ آشکار ساخت، معتقد است «معنای اصلی» این نظریه روشن است و آنرا به شکل زیر سامان می‌دهد:

«(۱) هر شیئی، یعنی هر متعلق ممکن تفکر، به یمن نسبت‌هایی که با اشیاء غیر خود دارد همان است که هست. (۲) بنابراین طبیعت آن صرفاً تحت تأثیر پاره‌ای از نسب آن نیست، بلکه به درجات مختلف تحت تأثیر همه آنهاست، مهم نیست که آنها چه قدر بیرونی به نظر آیند. (۳) به تبع (۲) و در پی این واقعیت واضح دیگر که هر چیزی به نحوی با هر چیز دیگر مرتبط است، هیچ دانشی طبیعت هیچ شیئی‌ای را به‌طور کامل آشکار نخواهد ساخت، مگر آنکه نسبت‌های آن شیئی را با هر شیئی دیگر به‌دقت استیفا کند.» (طبیعت تفکر، جلد ۲، ص ۴۵۲).

نیگل خاطر نشان می‌سازد، و بلانشارد می‌پذیرد، که در این جا هر چیزی بر مفهوم «طبیعت شیئی» متوقف است. اگر طبیعت شیئی متضمن همه خواص آن باشد، در این صورت حق با بلانشارد است. نیگل اشکالات کلی خود را بر بلانشارد بر این ادعا مبتنی می‌سازد که این، استعمال نادرست (*perverse*) «طبیعت» است، زیرا «کاملاً روشن است که این که دقیقاً چه

خصیصه‌هایی در یک فرد منطوی است، و دقیقاً مرزهای یک فرد در کجا تمام می‌شود، بستگی دارد به تصمیماتی که در باب استعمال زبان می‌گیریم، این تصمیمات، هرچند از طریق ملاحظات نفع عملی حاصل می‌شود، به لحاظ منطقی خودسرانه‌اند.» (ص ۲۷۵). به عبارت دیگر نیگل در صدد بیان این است که «طبیعت X» دقیقاً عبارت از آن دسته از خواص X است که فقدان آنها باعث می‌شود که دیگر برای اشاره به X لفظ «X» را استعمال نکنیم و گزینش این خواص نه از طریق مطالعات تجربی بلکه از طریق قرارداد (convention) تعیین می‌شود. فهرست چنین خواصی محدود است، در حالی که فهرست خواص X بالقوه نامحدود است. بنابراین نیگل دیدگاه رسمی تجربی را می‌پذیرد که اول بار ای. جی. ایر (A.J. Ayer) در مقاله «نسب درونی» به وضوح تدوین کرد. و آن اینکه تعیین این که کدامیک از خواص X درونی است صرفاً این بحث است که تعیین کنیم کدامین قضیه درباره X تحلیلی است، و تعیین تحلیلی بودن قضیه صرفاً بحثی در باب رجوع به استعمال زبان است. با قبول این نظر، اصرار بر این که طبیعت یک چیز شامل همه خواصش می‌شود، اصرار بر تحلیلی بودن همه قضایا درباره X است. هم نیگل و هم ایر این نتیجه را به عنوان تعلیق به امر محال (*Reductio Ad Absurclum*) تلقی می‌کنند.

نیگل در بررسی استدلالهای بلانشارد ابتدا صورت استدلال بلانشارد از طریق ماهیت هوهویت را مطرح می‌کند و با طرح آنچه که اساساً تفکیک مور است بین این امر واقع منطقیاً ممکن که A واجد P است، و این امر واقع منطقیاً ضروری که هرچه واجد P نباشد نمی‌تواند عیناً A باشد، از آن خلاصی می‌یابد. دفاعش از این تفکیک صرفاً این است که جز در صورتی که به این تفکیک قائل شویم به این نظر می‌رسیم که «طبیعت X» عیناً خود X است و بدین ترتیب «طبیعت یک شیئی، مانند خود شیئی امری است که اصولاً غیر قابل تعریف است و بنابراین نمی‌توان آنرا مبنا قرار داد تا خصائصی را که شیئی دارد به نظامی سامانمند درآورد» (ص ۲۷۶). اما از دیدگاه بلانشارد، این پاسخ مصادره به مطلوب (*beg the question*)، است. زیرا بلانشارد کاملاً موافق است که حقیقتاً طبیعت هر جزئی معین (برای اذهان محدود) غیر قابل تعریف است. از نظر بلانشارد این مسأله صرفاً به این موضوع عطف می‌شود که آیا می‌توان معرفت‌شناسی رضایت‌بخشی بر مبنای این نگرش ایجاد کرد که همه ضرورت‌های منطقی از قراردادهای زبانی

ناشی می‌شوند. اما این موضوع اخیر دقیقاً همان موضوع است که آیا روابط علی را (که مورد وفاق است که از هر جهت به تحقیق تجربی مربوط می‌شوند به قرارداد)، در تحلیل نهائی، می‌توان متمایز از روابط منطقی دانست. اگر نتوان، درست به نظر می‌رسد اگر گفته شود که اگرچه (متأسفانه) باید با تفکیک‌های فهم عرفی بین حقایق ضروری و امکانی (contingent)، ذات و عرض (accident)، ضرورت علی و منطقی و مانند آنها کار کنیم، معهداً این تفکیک‌ها صرفاً چاره‌های عملی‌اند (به اصطلاح برادلی، مربوط به نموداند نه بود). برای استناد به آنها نباید بررسی کنیم که اشیاء چگونه هستند بلکه صرفاً باید بررسی کنیم که (بر اثر محدودیت‌های زبان روزمره و اذهانمان) چگونه مجبوریم درباره آنها صحبت کنیم.

بنابراین نزاع بین بلانشارد و نیگل فقط زمانی حقیقه آغاز می‌شود که نیگل این سؤال را مطرح می‌کند که آیا «ضرورت منطقی در روابط علی منطوقی است» یا نه. همانطور که نیگل خاطر نشان می‌سازد، بلانشارد بر این نظر که منطوقی است دو استدلال عمده دارد. اولین استدلال عبارت است از این که روابط علی باید یا برحسب «نظم توالی صرف» (regularity of sequence) یا برحسب «استلزام» تحلیل شود. از نظر بلانشارد شکست نظر نظم، نظر استلزام را اثبات می‌کند. اما نظر استلزام دقیقاً عبارت است از این که «A موجب B است» حکمی است درباره نسبتی منطقی بین A و B. اما اگر همه گزاره‌های نسبی صادق درباره اشیاء جزئی گزاره‌هایی باشند که به یمن روابط علی بین اشیاء جزئی مذکور در این قضایا صادق‌اند (کما اینکه فرض ناموجهی هم نیست)، در این صورت نتیجه می‌شود که همه اشیاء جزئی با همه اشیاء جزئی دیگر از طریق روابط منطقی مربوط هستند و هر یک از چنین قضایایی (با علم لایتناهی) اینگونه تلقی می‌شود که مستلزم صدق منطقی درباره هر یک از چنین اشیاء جزئی است.

نیگل دو ایراد بر این استدلال دارد:

اول - نظرات «نظم» و «استلزام» تحلیل‌های ممکن درباره علیت را استیفا نمی‌کند؛ دوم - نظر استلزام هیچ کمکی به پیشرفت اهداف تحقیقات خاص در مورد وابستگی‌های علی طبیعت مادی نمی‌کند. بلانشارد می‌تواند ایراد دوم را به‌عنوان امر نامربوط رد کند، زیرا او کاملاً مایل است با هیوم هم‌عقیده شود که مشاهده توالی منظم تنها روش ما برای تعیین این است که چه روابط

علّی ای واقعاً برقرار است (شاید باستثنای مورد «معرفت بی واسطه» (direct insight) نسبت به روابط خاصّ بین حالات یا پدیده‌های روانی). لازم است بلائشارد صرفاً تأکید کند که نظم بر یک استلزام نهفته دلالت دارد لکن نظم و استلزام نباید خلط شوند. بلائشارد هیچ پاسخی به ایراد اول نیگل نمی‌گوید، لکن می‌توان حدس زد که ممکن است استدلال کند که همهٔ تحلیل‌هایی از علّیت که در میانهٔ دو شقی که او ارائه کرده مطرح می‌شود، در واقع، به یکی از آن دو شق برمی‌گردند. اما حتی اگر این نکته برای بلائشارد مسلم باشد، کل مسألهٔ اعتبار حملهٔ او بر نظریهٔ نظم همچنان باقی است. باید بحث را با اظهار این مطلب رها کنیم که بلائشارد، در حمله به این نظریه، می‌تواند از مشکلاتی که ردلف کارنپ (Rudolf Carnap)، نلسون گودمن (Nelson Goodman) و دیگران در تلاش‌هایشان برای بنا نمودن یک منطق استقرائی براساس «نظام‌های» هیومی جدید با آنها مواجه شدند حداکثر استفاده را بکنند. بعلاوه، آثار جدید در منطق استقرائی (مانند، *Fact, Fiction and Forecast* امر واقع، امر موهوم و پیش‌بینی آگودمن، ۱۹۵۵) و فلسفهٔ علم (آثار هیلاری پاتنم (Hilary Putnam)، ویلفرد سلارز (Wilfrid Sellars)، پی. کی فایرابند (P.K. Feyerabend) و دیگران) نشان داده است که تفکیک بین امور قراردادی و امور واقعی به وضوحی که هیوم و پوزیتیویست‌های (positivist) نخستین معتقد بودند نیست. این اثر جدید با شکاکیت (skepticism) دابلیو. وی. کواین (W.V. Quine) دربارهٔ تفکیک تحلیلی - ترکیبی (analytic-synthetic) و آثار مربوط به فلسفهٔ زبان ارتباط نزدیک دارد. شاید اغراق نباشد اگر گفته شود تجربه‌گرایی (empiricism) در حال حاضر در یک بحران قرار دارد و این بحران دقیقاً حول محور اعتبار تفکیک‌هایی می‌چرخد که تجربه‌گرایان به‌طور سنتی در برابر فرضیهٔ درونی بودن تمامی نسب به آنها استناد کرده‌اند. باید نتیجه بگیریم که مسألهٔ اعتبار شکل اول استدلال بلائشارد از طریق ماهیت علّیت تا این موضوعات روشن‌تر شوند باید فیصله نیافته باقی بماند.

اما قبل از رها کردن مباحثهٔ بلائشارد و نیگل باید دومین دلیل بلائشارد را به نفع این نظر که ضرورت منطقی در علّیت منطوقی است و ارسی کنیم. این استدلال عبارت است از اینکه تأمل فلسفی در باب ماهیت علّیت ما را به این نتیجه سوق می‌دهد که:

«این مطلب که a به حکم a بودن X را تولید می‌کند و درعین حال، با فرض a ، ممکن است X حاصل

نشود، با قوانین این‌همانی (identity) و تناقض (contradiction) ناسازگار است. البته اگر a دسته‌ای از کیفیاتی می‌بود که از نسبت‌هایشان انتزاع شده بودند، شیوه‌های تأثیر علی آن مجموعه دیگری می‌بود که به شکل بیرونی با مجموعه قبلی پیوسته بود، در آن صورت انسان می‌توانست دومی را انکار کند و اولی را با سازگاری کامل حفظ کند. اما دیدیم که زمانی که می‌گوئیم a موجب X می‌شود منظور ما آن نوع پیوستگی نیست؛ مقصود ما یک نسبت ذاتی است، یعنی، نسبتی که در آن فعل a نتیجه یا تجلی طبیعت a است. و این مطلب که فعل a ، اگر چنین تصور شود، می‌تواند متفاوت باشد درحالی که a دقیقاً همان است می‌تواند به این معنا باشد که چیزی هم از طبیعت a صادر می‌شود و هم صادر نمی‌شود. (طبیعت تفکر، جلد ۲، ص ۵۱۳).

به گفته نیگل، با این استدلال به مفهوم گیج‌کننده «طبیعت a » باز می‌گردیم. درحالی که شاید بتوان تحلیل استلزامی از ماهیت علیت را بدون به کار بردن مفهوم «طبیعت A » بیان کرد (هرچند اگر چنین بود، برای بلانشارد مشکل بود که ادعای درونی بودن همه نسب را از صدق نظریه استلزام نتیجه بگیرد)، این استدلال درباره ماهیت علیت استعمال این مفهوم را ضروری می‌سازد. بنابراین در این جا نیگل به خط کلتی حمله‌اش به تدوین بلانشارد از ادعای درونی بودن همه نسب برمی‌گردد و استدلال می‌کند که آنچه بلانشارد در این مقام می‌گوید فقط در صورتی است که «طبیعت X » را به «همه صفات X » تعریف کنیم، تعریفی که به نظر نیگل هم غیرمتعارف (idiosyncratic) است و هم ادعای بلانشارد را بی‌اعتبار می‌سازد.

فقط در پرتو یک نظریه عام درباره نسبت بین تفکر، زبان و واقعیت می‌توان در مورد مؤثر بودن پاسخ نیگل داوری کرد. زیرا در این جا نیز نیگل این نظر را مسلم می‌داند که اینکه آیا خاصه معینی در طبیعت شیئی منطوقی است، یا نه مسأله‌ای نیست که با تحقیق بیشتر درباره خود شیئی حل و فصل شود، بلکه مسأله‌ای است راجع به زبان ما. درست همان طور که داوری راجع به اعتبار شکل اول استدلال بلانشارد از طریق ماهیت علیت باید (حداقل) تا روشن شدن پاره‌ای از موضوعات عام فلسفی متوقف بماند، همچنین داوری در مورد اعتبار شکل دوم این استدلال نیز باید تا حل و فصل شدن مسائلی درباره این آموزه رسمی تجربه‌گروانه که تمامی «ذوات» (essences) «اسمی» (nominal) اند و «ذات حقیقی» (real) مفهومی ناسازگار است، به تعویق افتد.

زیرا بلانشارد می‌تواند سماجت کند که نیگل درستی این مسائل اخیر را که مورد تردید است مسلّم پنداشته است. در عقل و تحلیل می‌بینیم که بلانشارد استدلال می‌کند که نظر نیگل مبنی بر این که تصمیمات در این باره که چه خصیصه‌هایی که در یک فرد منطوی است «منطقاً خودسرانه» اند، به این نظر منتهی می‌شود که، برای مثال، پهن بینی بودن سقراط به اندازه فیلسوف بودن وی، می‌تواند خاصه ذاتی سقراط باشد. بلانشارد این مطلب را تعلیق به امر محال می‌داند، لکن این ردّ، بار دیگر صرفاً استدلال را یک مرحله به عقب سوق می‌دهد. مقصود نیگل این نیست که ما به‌طور خودسرانه انتخاب می‌کنیم که کدام خصیصه فرد ذاتی آن محسوب شود، بلکه این است که معیارهای گزینش عملگرایانه (pragmatic) هستند، یعنی از طریق علائق فعلی و شیوه‌های رده‌بندی‌ای که در گذشته پذیرش آنها را مناسب دیده‌ایم القاء می‌شوند. نیگل می‌گوید که انتخاب در باب استعمال زبان که، از دیدگاه عملی (practical)، خودسرانه نیست، با این همه منطقاً خودسرانه است، به این معنا که یک زبان با قراردادهای دیگر، هرچند نامناسب باشد، کاملاً ممکن است. مخالفت اساسی بلانشارد با نیگل از این نظر اوست که این قبیل ملاحظات عملی حرف آخر نیست، و [نیز] اصرار وی بر این امر که هدف تفکر کشف ذوات حقیقی است ناشی می‌شود. این قبیل ذوات حقیقی با کشف زنجیره‌های استلزام کشف می‌شوند که تمامی کلیات مختلفی را که یک جزئی را مشخص می‌کنند (و در مابعدالطبیعه بلانشارد مقوم آن جزئی هستند) با هم مربوط می‌کنند. به نظر بلانشارد، اعتقاد به این که قضایای تحلیلی به‌طور قراردادی صادق‌اند کاملاً خطاست، زیرا این قبیل قراردادهای نتیجه تلاشهایی برای کشف این قبیل استلزامات است. از نظر بلانشارد یکی دانستن طبیعت X با خود X، و یکی دانستن این دو با مجموع خواصی که X را مشخص می‌کنند، و یکی دانستن همه اینها با X به‌عنوان معلوم یک عالم آرمانی (کسیکه می‌تواند استلزامات بین تمام این خواص را درک کند)، مجموعه‌ای از خلطها نیست (به نحوی که برای نیگل چنین است)، بلکه از طریق تحلیل مقصود ما از «معرفت به X» بر ما تحمیل می‌شود. اعتبار شکل دوم استدلال بلانشارد از طریق ماهیت علیت نهایتاً بر اعتبار این تحلیل مبتنی است.

کلیات

ماهیت و ژرفای موضوعات منطوی در مباحثه بین بلانشارد و نیگل با عطف توجه به یک حوزه دیگر اختلاف بین آنها روشن تر خواهد شد. این [اختلاف]، مربوط به ماهیت و شناخت کلیات (universal) است. بلانشارد جزئی را مجموعه‌ای از کلیات می‌داند و نسب درونی بین جزئیات را بازتاب نسب درونی بین کلیاتی می‌داند که مقوم آن جزئیات هستند. تقریباً عبارت کلیشه‌ای فلسفه تحلیلی (analytic philosophy) جدید است که آگاهی از یک کلی صرفاً دانستن معنای یک کلمه است؛ بنابراین آگاه شدن از تمامی کلیاتی که یک جزئی را تعیین می‌بخشد صرفاً دانستن معانی تمامی کلماتی است که به طور صحیح بر آن جزئی قابل اطلاق اند. واضح است که چنین دانشی بسی قاصرتر از آن است که چیزی درباره نسبت‌هایی بما بگوید که یک جزئی نسبت به جزئی‌های دیگر واجد است. باینهمه از نظر بلانشارد کلیات ماهیاتی دارند که برای کسانی که صرفاً معانی کلماتی را می‌دانند که حاکی از آن کلیات اند نامعلوم اند. آگاهی از ماهیت یک کلی «به طور تام و آن گونه که واقعاً هست» مستلزم شناختن نسبت‌هایش با تمامی کلیاتی است که در همه جزئیاتی نمودار می‌شوند که کلی اول را نمودار می‌سازند. بنابراین معرفت هر کلی «به طور تام و آن گونه که واقعاً هست» فقط با علم لایتناهی امکان دارد، درست همان طور، و به همان دلائل، که معرفت ذات حقیقی یک جزئی فقط با علم لایتناهی امکان دارد. بدین ترتیب حل مسئله نسب درونی، حداًقل، به تصمیمی راجع به تکافوی تبیینی نام‌نگارانه (nominalistic) از کلیات نیاز دارد. بلانشارد مخالفت رایج بر ضد اصالت معنی (idealism) (و به طریق اولی، بر ضد ادعای درونی بودن همه نسب) را تا درجه زیادی نتیجه «خلط سامانمند (systematic) فلسفه تحلیلی بین تفکر و زبان» می‌داند، خلطی که فلاسفه‌ای مانند ویتگنشتاین را وامی‌دارد که معتقد شوند:

۱. مفهوم داشتن تصویری یا آگاه بودن از یک کلی قبل از استعمال زبان ناسازگار است.

۲. مفهوم کشف نسب درونی بین کلیات با قطع نظر از اعتبارات استعمال زبان اثر یک تحلیل اساساً اشتباه از پدیده‌های ذهنی است. اگر این اصول اخیر پذیرفته شوند، به وضوح استدلال بلانشارد حتی نمی‌تواند مطرح باشد. بار دیگر نتیجه می‌گیریم که، تا در اساسی ترین موضوعات فلسفه معاصر اتخاذ موضوع نکرده باشیم، در مورد ادعای درونی بودن تمامی نسب نمی‌توانیم

بحث مفیدی داشته باشیم.

نظریه درونی نبودن هیچیک از نسب

زمانی که به این نظر که هیچیک از نسب درونی نیست باز می‌گردیم، از بحثی که اختلافات عمیق نهفته را درباره تحلیل معرفت منعکس می‌کند به بحثی راجع به موضوعاتی مضیق‌تر درباره تحلیل تسمیه (naming) و اسناد (predication) باز می‌گردیم. کسانی که می‌گویند که هیچ جزئی با هیچ جزئی دیگر ربط و نسبت درونی ندارد، بر این امر تأکید دارند که تنها موجوداتی که می‌توانند با یکدیگر ربط و نسبت درونی داشته باشند خصائص جزئیات‌اند. آنان، به پیروی از نتیجه منطقی این ادعای نیگل که اسناد وصفی معین به یک جزئی خاص «منطقاً خودسرانه» است، معتقدند که بیان این مطلب، که X تا واجد P نباشد «همان که هست نخواهد بود»، صرفاً بیان این مطلب است که این جزئی تا این خاصه را واجد نباشد نمی‌تواند به نحوی خاص مشخص شود. اما از آنجا که این جزئی کاملاً نسبت به این که چگونه مشخص می‌شود بی‌تفاوت است، بدون توجه به هر خاصه‌ای که ممکن است داشته باشد «همان است که هست». بحث از «شرایط منطقاً ضروری برای هویت X» در نهایت اجمالاً بحث از «شرایط منطقاً ضروری برای توصیف صحیح X به عنوان K» است، که «K» حاکی از یک نوع شیئی است که X یک نماینده آن است، یا (به‌طور کلی‌تر) بحث از «شرایط منطقاً ضروری توصیف X به عنوان C» است، که «C» توصیفی عام است. بدین ترتیب کل مفهوم «چنان خواصی (و به طریق اولی، چنان نسبی) که اگر از میان بروند دیگر X آنچه هست نخواهد بود» یا ناسازگار است یا اشتباه. زیرا «همان بودن» یک مفهوم کاملاً مبهم است؛ بی‌نهایت انواع وجود دارد که X متعلق به آنهاست و بی‌نهایت اوصافی وجود دارد که بر آن اطلاق می‌شود. «همان بودن»، اگر مشعر بر این باشد که یکی از این انواع یا اوصاف ذاتاً (intrinsically) از دیگران ممتاز است، ناسازگار است؛ و اگر استعمال‌کننده لفظ قبلاً چنین نوع یا وصفی را گزینش کرده باشد، بدین معنی که گزینش خود را با وضع تعیینی (stipulation) ممتاز کرده باشد، گمراه‌کننده است. فلاسفه‌ای که منکر درونی بودن هر نسبتی‌اند، کل مفهوم خواص و نسب درونی را اثر تأسف‌آور این باور ارسطویی می‌دانند که جزئیات دارای ذوات حقیقی‌اند که از

طریق تحقیق تجربی کشف می‌شوند. این فلاسفه با تمام وجود با عقل‌گرایان قرن هفدهم، و با بلانشارد، هم‌عقیده‌اند که هرگونه تلاش ارسطویی برای تقسیم خواص به ذاتی فی‌نفسه و عرضی فی‌نفسه بی‌معناست. اما درحالی‌که بلانشارد، در جستجوی خستگی‌ناپذیر [برای دستیابی به] ذوات حقیقی، اصرار می‌ورزد که این مطلب صرفاً نشان می‌دهد که ذات حقیقی یک شیئی باید تمامی خواصش را شامل شود، این فلاسفه همین نکته را می‌گیرند تا ناسازگاری مفهوم «ذات حقیقی» و مفهوم «خواص درونی» را آشکار سازند.

ممکن است بیان تقابل بین نظریه تقریباً ارسطویی فهم عرفی و دو نظر افراطی به تعبیری دیگر مفید باشد. اگر بگوئیم فهم عرفی هم به جزئیات و هم به خواص جزئیات قائل است، در آن صورت می‌توانیم بگوئیم که فهم عرفی به این است که هر جزئی با پاره‌ای از خواصش ربط و نسبت ضروری و با دیگر خواصش ربط و نسبت امکانی (contingent) دارد. بلانشارد جزئی را به مجموعه‌ای از خواص منحل می‌کند، و چون باور دارد که (الف) خواص (به‌عنوان کلیات) ماهیاتی فی‌نفسه دارند که با تحقیق (غیر از تحقیق درباب کاربرد زبان) کشف می‌شوند، و (ب) چنین تحقیقی، اصولاً، نسب استلزام بین تمامی خواص ممکن همه جزئیات ممکن را کشف می‌کند، معتقد است که یک جزئی با تمامی خواصش ربط و نسبتی ضروری دارد. فلاسفه‌ای که هر دو آموزه را انکار می‌کنند و اظهار می‌دارند (ج) که «ضرورت منطقی» صرفاً می‌تواند نسب بین کلیات را مشخص کند، طبیعتاً به این نتیجه می‌رسند که کل مفهوم نسب منطقاً ضروری بین جزئیات و خواص آنها باید رها شود. به بیان تمثیلی بلانشارد می‌اندیشد که انحلال تفکیک سنتی ذات - عرض ما را با جزئی به‌عنوان یک نقطه تقاطع در شبکه ارتباطی نسب درونی بین کلیات وامی‌نهد. مخالفین وی می‌اندیشند که چنین انحلالی از یک سوی ما را با جزئیات «تهی» (جزئیاتی که منطقاً می‌توانند هر خاصه‌ای را دارا باشند)، و از سوی دیگر با شبکه‌ای از استلزامات بین کلیات وامی‌نهد (اما شبکه‌ای که از شبکه بلانشارد «سست‌تر» است، زیرا بین اغلب کلیات هیچ نسبت استلزامی وجود ندارد).

مفهوم جزئیات تهی

به عنوان مثالی از نهضت تهی ساختن جزئیات، می‌توانیم از گیلبرت رایلی (Gilbert Ryle) نقل قول کنیم که در مقاله «نسب درونی» اش می‌گوید:

«برای اینکه این نظر [انعای درونی بودن همه نسب] صادق یا کاذب باشد، باید حمل نام یا عنوان منطقاً خاص بر نام یا عنوان منطقاً خاص معنا داشته باشد؛ و اثبات یا انکار این که این / این است، باید معنا داشته باشد؛ و سؤال «آیا هر چیزی این است؟» باید معنائی داشته باشد... «این»، محمول نیست، و گزاره‌ای که در آن «این» علی‌الظاهر کار محمول را انجام می‌دهد بی‌معناست. بنابراین راجع به این که این بودن این بر یکی از نسب آن مبتنی است یا نه، چنین نزاعی نمی‌تواند بود.» (ص

(۱۶۵)

این جریان فکری این نتیجه عام را القاء می‌کند که هیچ قضیه تحلیلی (analytic proposition) که خواص را به جزئیات نسبت دهد وجود ندارد. برای مثال، تحلیلی نامیدن گزاره «سقراط (Socrates) فیلسوفی یونانی بود» اشتباه است، زیرا آنچه این گزاره بیان می‌کند یا (۱) این امر واقع ممکن است که پاره‌ای از خصوصیات (پهن بینی بودن، همسرگزنتیپ (Xanthippe) بودن و غیره) با پاره‌ای دیگر از خصوصیات (یونانی بودن، فیلسوف بودن) همراه شده‌اند، یا (۲) این امر واقع ممکن است که لفظ «سقراط» به کار می‌رود تا به فردی اشاره کند که پاره‌ای از خصوصیات را دارد.

اما این نتیجه عام حتی در میان فلاسفه‌ای که (الف) و (ب) هر دو را رد می‌کنند و (ج) را می‌پذیرند موضوعی قابل بحث است. ذیلاً دوگونه تلاش را مورد مطالعه قرار می‌دهیم، تلاش برای اجتناب از این نتیجه که هیچ قضیه تحلیلی برای اسناد خواص به جزئیات وجود ندارد، و با ایجاد یک «بازسازی عقلانی» نظر فهم عرفی تلاشی برای اجتناب از این نظر افراطی که هیچیک از نسب جزئیات درونی نیستند. این قبیل تلاشها، حداقل تا اندازه‌ای، نتیجه تعمل فلسفی بر روی مفهوم «جزئیات تهی» است. ماهیت این تعمل را می‌توان از طریق بررسی این سؤال توضیح داد که «پس، این جزئیات، با قطع نظر از خواصی که به آنها نسبت می‌دهیم، چیستند؟» اگر جزئیات حقیقتاً «تهی» هستند، در آن صورت هر پاسخی به این سؤال باید (در صورتی که آن

پاسخ پاره‌ای از کیفیات را که ملاکهای جزئی بودن اند فهرست کند) اشتباه باشد، یا (اگر عبارت است از بیان همین قدر که «بسیار خوب، جزئیات دقیقاً آن نوع شیئی است که می‌توان خواصی را به آن نسبت داد») بی‌ثمر باشد. اگرچه تمایل واقع‌گرایانه فلسفه تحلیلی معاصر فلاسفه را در پذیرش این نظر برادلی - بلانشارد که کلّ مقوله «جزئیات» (جمعی) متعلق به نمود (appearance) است نه به بود (reality) مردّد می‌کند، معهداً به نظر می‌رسد داشتن صرف جزئیات تهی به همان اندازه بد است که ابدأً هیچ جزئی نداشته باشیم.

صفات درونی به عنوان صفات نسبی

روشن‌ترین و جامع‌ترین تلاشها برای اجتناب از نتیجه رایل و در عین حال حفظ اغلب مقدمات وی در مقاله «صفات درونی و بیرونی» تیموتی سپریگ (Timothy Sprigge) دیده می‌شود؛ بررسی تلقی سپریگ از این مسأله، موضوعاتی اساسی را در مورد تسمیه و اسناد آشکار می‌سازد، که بحث حاضر بر راه حلّ وی مبتنی است. سپریگ نشان می‌دهد که استحکام دیدگاه رایل در این واقعیت است که:

«در جملات مبین قضایای شخصیه که لفظ موضوع یک نام است، لفظ موضوع هیچ دلالت مفهومی ندارد. بنابراین واژه محمولی نمی‌تواند واجد دلالتی مفهومی باشد که با دلالت مفهومی واژه موضوع ناسازگار باشد. لکن یک جمله موضوع - محمولی، اگر دلالت مفهومی واژه موضوع با دلالت مفهومی نقیض واژه محمول ناسازگار باشد، فقط می‌تواند بیانگر یک قضیه ضروریه باشد... البته این امر بر این نظر قابل بحث متوقف است که ممکن است واژه‌های اسمی فاقد دلالت مفهومی باشند - و برآستی

این نکته اساساً نکته مورد بحث است.» (ص، ۲۰۴)

همان‌طور که سپریگ می‌گوید، یک دلیل برای مشکوک بودن این نکته اخیر این است که، «به نظر می‌رسد انسان باید یک چیز را از طریق برخی توصیفها بشناسد.» وی ادامه می‌دهد: با شناسایی او به عنوان چیزی که آن توصیف بر آن منطبق است، آیا سرانجام به چیزی که واجد آن خواص است، یعنی خواصی که آن، بالضروره واجد است، تعریف نشده است؟» (ص ۲۰۵) به عبارت دیگر، نامهای خاص را نمی‌توان استعمال کرد مگر این که استعمال‌کنندگان مرجع‌های

آنها را تشخیص دهند، و استعمال کنندگان، جز از طریق داشتن توصیفی در ذهن، چگونه می‌توانند این کار را بکنند؟ آیا نباید گفت که این اندیشه که این اصل منطقی «نامهای خاص دلالت مفهومی ندارند»، فقط در مورد «نامهای منطقی خاص» راسلی (Russelian logically proper names) مانند «این» (this) صادق است (که جز در صورت حضور مرجع‌های آنها استعمال نتوانند داشت)؟ سپریگ بعد از پذیرش این نکته در پاسخ به آن همچنین اشاره می‌کند که از آن جا که همان جزئی را می‌توان از طریق یک سلسله تایی نهایت گسترده توصیف‌های گوناگون تشخیص داد، اگر انسان بکوشد از اندیشه خواص درونی دفاع کند، آن نکته بی‌ثمر است. در مورد محمول، اگر قرار است واژه نقش مفیدی بازی کند، برای کاربردش توافق اجمالی بر سر معیارها لازم است. اما به نظر نمی‌رسد برای کسی که به زبانی تکلم می‌کند هیچ چیزی مانع از این شود که واجد مجموعه دیگری از روشها برای تشخیص یک جزئی باشد، هر چند که باینهمه همان نام خاص را بر آن اطلاق کند. در واقع دلالت‌های مفهومی بیش از حد به همان غیرقابل قبول است که اصلاً هیچ دلالت مفهومی برای تدوین حقایق ضروری وجود نداشته باشد.

اگر در این جا به سپریگ تأسی کنیم، لازم نیست دچار مدل (spectacle) جزئیات تهی شویم. هر جزئی که به آن اشاره می‌کنیم پیوسته به جامه توصیفی از توصیفات در خواهد آمد، بنابراین لازم نیست در این اندیشه باشیم که زمانی که آنها به جامه [هیچ توصیفی] در نیامده‌اند چگونه به نظر می‌رسند. اما از آن جا که هر جزئی به شیوه‌های فراوانی می‌تواند به جامه [توصیفی] در آید، پیوسته از فهم چیستی «خاصه درونی» فاصله داریم، مگر اینکه این مفهوم را نسبی در نظر بگیریم و بگوئیم که پاره‌ای خواص، نسبت به شخص (S) که معیارهای شخصی وی جهت تشخیص X شامل حضور این صفات است، برای X درونی‌اند. به این ترتیب نسبی کردن این مفهوم، در واقع، اساس «بازسازی» سپریگ از مفهوم خاصه درونی است. وی، به عنوان نمونه آن نوع شهودی که تفکیک فهم عرفی بین خواص درونی و بیرونی بر آن مبتنی است، خاطر نشان می‌سازد که هر چند با استدلال رایل که در بالا شرح داده شد به این سمت رانده شویم که همه احکام موضوع - محمولی ناظر به جزئیات را ترکیبی بنامیم، تصور کذب، به مثل، این حکم را که «اسکات (Scott) در دوره‌ای از عمرش، یک انسان بود» دشوار می‌یابیم. در عین حال اگر گزاره

ترکیبی، گزاره‌ای نیست که بتوان کذبش را تصور کرد، پس چیست؟! اسپریگ ابراز می‌دارد که این واقعیت را با شهادت بپذیریم که گروهی از قضایا وجود دارند که اگر از تحلیلی یا ترکیبی نامیدن آنها ناگزیریم، حتی اگر نقیضهای قابل تصویری هم نداشته باشند، باید ترکیبی نامیده شوند. به‌ویژه، آنها چنان‌اند که هیچ برنامه تحقیق تجربی نمی‌تواند آن‌گونه تدوین شود که ما را در جهت تصمیم‌گیری بین آنها و نقائضشان راهنمایی کند. این نکته به‌طور کاملاً برجسته‌ای در قطعه زیر ارائه می‌شود:

«این سؤال که آیا یک چیز می‌تواند کاملاً از آنچه هست متفاوت باشد، اینکه آیا اسکات واقعاً می‌تواند واجد تمامی خواص هندل (Handel) باشد، در سطح دیگر است. مسائلی را که تاکنون داشته‌ایم همگی تا حدی تقاضاهایی‌اند برای توصیفات بیشتر اسکات، اما این مسأله مسأله‌ای نیست که مستلزم هیچ تحقیقی درباره اسکات باشد، و به‌سختی می‌توان پذیرفت که مسأله‌ای که موجب هیچگونه تحقیقی درباره اسکات نیست، و هیچ ارتباطی با اسکات ندارد، واقعاً درباره اسکات باشد.» (ص ۲۰۹)

اسپریگ براساس این ملاحظات چنین اظهار می‌دارد:

«معتقدم یک خاصه نسبت به یک جزئی تا آن‌جائی درونی است که اگر کسی بگوید ممکن است آن جزئی فاقد آن خاصه باشد، هیچگونه اطلاعی درباره آن جزئی القاء نخواهد کرد. به‌گمان من تفکیک بین خواص درونی و بیرونی دقیق نیست... فرض کنید F خاصه‌ای از یک شیئی (a) باشد. اگر مطلب ذی‌ربط و صادقی را بتوان در قالب «اگر فلان و بهمان، آن‌گاه چنین نیست که Fa » بیان کرد، در این صورت F خاصه بیرونی a است. در غیر این صورت F خاصه‌ای درونی است. در عین حال همان‌طور که اشیاء گوناگون از دیدگاه‌های متفاوت ذی‌ربط هستند، به همین ترتیب خواص مختلف از دیدگاه‌های متفاوت درونی و بیرونی‌اند.» (ص ۲۱۰).

بنابراین مفهوم «درونی» نه تنها امری ذومراتب می‌شود بلکه همچنین نسبت به علائق و اهداف کسانی که راجع به X بحث می‌کنند نسبی می‌شود. روشن است که هر کسی به دلیل کاملاً متفاوتی به X توجه می‌کند، در این مورد کاملاً امکان دارد هر کسی به وسیله توصیفی کاملاً متفاوت و در عین حال به همان اندازه درست، X را شناسائی کند. بنابراین بسا هیچگونه توافقی

در مورد خواص درونی وجود نداشته باشد، و مابعدالطبیعه ارسطویی برای ما نامعقول جلوه کند. در عین حال با وضعیت کنونی، مایلم به دلایل تقریباً یکسان به اشیاء توجه کنیم و در نتیجه اشیاء یکسان را در انواع طبیعی یکسان طبقه‌بندی کنیم (به‌عنوان مثال، اسکات را «ذاتاً» انسان بدانیم، نه مجموعه‌ای از ذرات فیزیکی که محدوده معینی از فضا و زمان را اشغال می‌کند، و نه یک قطعه رنگارنگ در چشم‌انداز اسکاتلند (Scotland) قرن نوزدهم). با فرض این توافق و با فرض تمایلات طبیعی ما به طبقه‌بندی (یعنی تمایل ما، در صورت امکان، به تبدیل تفاوت‌های رتبی به تفاوت‌های نوعی به‌منظور آسان کردن تحقیق)، می‌توانیم خصیصه فهم عرفی در باب تمایزات بین ذات و عرض و بین خواص درونی و بیرونی (و به طریق اولی، نسب درونی و بیرونی) تبیین کنیم.

طرح سپریگ، به‌عنوان تبیینی برای تفکیک درونی - بیرونی که هم از خودسرانگی مکتب ارسطویی و هم از ویژگی ضدشهودی ایده‌آلیسم مطلق (absolute idealism) جلوگیری می‌کند اجتناب‌ناپذیر است، راه حلی مناسب است. اما مانند همه راه‌های اینچنینی نه بهتر و نه پایدارتر از چهارچوب مفهومی‌ای است که در آن ساخته می‌شود. به تعبیری ملایمتر، هیچ توافقی در میان فلاسفه زبان راجع به موضوعات زیر وجود ندارد.

یک جمله چه وقت «در باره» جزئی معینی است، چه وقت دو جمله درباره جزئی واحدی است، تحلیل مناسب مفهوم «نام»، قابلیت تحویل نامها به توصیف‌ها، شباهت ضمائر اشاره به نامهای خاص، این مسأله که آیا می‌توان گفت نامهای خاص دارای معنا هستند، فایده تفکیک تحلیلی ترکیبی، یکی دانستن «صدق ضروری» با «صدق تحلیلی» و بسیاری از موضوعات مربوط. طرح سپریگ در فقدان یک فلسفه زبان جامع که این موضوعات در آن به شیوه‌ای سامانمند توضیح داده شوند و راه حلی بیابند، باید به‌عنوان یک مسیر هدایت‌کارا تلقی شود، نه یک راه حل قطعی برای مسأله نسب درونی. برای مثال، می‌توان تجدید حیات آموزه ارسطویی اسناد را تصور کرد که بر طبق آن «سقراط انسان است» نوعی از اسناد را نمودار می‌سازد که اساساً با «سقراط یونانی است» متفاوت است، این قبیل فلسفه ارسطویی در مورد زبان، زمانی که با فلسفه علم (philosophy of science) واقع‌گرا (realistic) و ضد ابزارانگارانه (anti-instrumentalist) همراه شود،

دیدگاهی را پدید می‌آورد که برطبق آن قول به این مطلب که انسانیت سقراط به‌واقع درونی او بوده است، نه فقط نسبت به علائق ما بلکه ذاتاً و به‌طور مطلق، معنا می‌دهد. چنین دیدگاهی استدلال می‌کند که «انسان» دال بر یک نوع طبیعی (natural kind) است و در نتیجه طبیعتاً مناسب است که در «مقوله جوهر» (substance) محمول واقع شود، درحالی که «یونانی» یا «اتمهای قرار گرفته در مکان P در زمان t» چنین نیست، و در نتیجه یک حقیقت تجربی است.

شاید اگر تلاشهای عالمان مابعدالطبیعه نظری، مانند پارمنیدس (Parmenides)، اسپینوزا (Spinoza) و هگل، برای سست کردن چهارچوب مفهومی فهم عرفی ما نبود، هرگز مشکلی درباره نسب درونی وجود نمی‌داشت. اگر انسان چنین تلاشهایی را بدون تأمل رد کند، پذیرش یگانه‌انگاری و ادعای درونی بودن تمامی نسب را به‌عنوان تعلیق به امر محال مقدمه‌هائی خواهد دانست که این نظرات از آنها اخذ می‌شوند. بعد از مور اکثریت چشمگیری از فلاسفه انگلیسی - آمریکائی (Anglo-American) چنین تلاشهایی را رد کرده‌اند و فقط در تشخیص خلط اکاذیبی که نتایج مابعدالطبیعی را تولید می‌کند اختلاف داشته‌اند. مادام که این اصل (dogma) که ضرورت منطقی یک امر مربوط به قرارداد زبانی است بی‌چون و چرا باقی بماند، یک راه حل ساده و ظریف در مورد مسأله نسب درونی ممکن به‌نظر می‌رسد. اما تردیدهای اخیر درباره این اصل (که با این تطفن تلفیق شد که تفکیک ارسطویی بین خواص ذاتی و عرضی صرفاً یک ابتکار فلسفی نیست بلکه به‌طور قطع بر فهم عرفی بنا نهاده شده است) مسأله را به شکلی درآورده است که از آنچه در روزگار زبان، حقیقت و منطق ایر به‌نظر می‌آمد پیچیده‌تر به‌نظر می‌آید. فلاسفه‌ای که می‌خواهند، به قول پی. اف. سترائوسون، (P.F. Strawson) یک مابعدالطبیعه «توصیفی» (descriptive) را جایگزین مابعدالطبیعه «بازنگرانه» (revisionary) کنند. اکنون با مشکل سازگاری موارد زیر مواجه هستند: (الف) وجود این تفکیک فهم عرفی با (ب) این نظر رسمی تجربه‌گروانه که علم به چگونگی تکلم ما، یا چیزی درباره طبیعت اشیاء که به آنها اشاره می‌کنیم مکشوف نمی‌سازد، یا دست‌کم به شیوه‌ای کاملاً متفاوت از تحقیق تجربی معطوف به خود آن اشیاء عمل می‌کند، (ج) این واقعیت که معنایی که به یک واژه نسبت می‌دهیم، تا اندازه‌ای حاصل از آن مقدار معرفت تجربی است که داریم، و (د) این واقعیت که به‌نظر می‌رسد فهم عرفی درباره ماهیت

شناخت طبیعت شیئی به یک دیدگاه واقع‌گرایانه، نه یک دیدگاه ابزارانگارانه، نیاز دارد. اگر مشکلات یک چنین سازگاری (reconciliation) عالمان مابعدالطبیعی «توصیفی» را از انجام وظیفه منتخب خویش بازدارد، در این صورت برای هر دو نظریه افراطی که مورد بررسی واقع شدند بار دیگر مجال و فرصت خواهد بود. ممکن است معلوم شود که فهم عرفی، اگر آن‌طور که پارمنیدس و برادلی گمان می‌کردند فاقد انسجام نباشد، دست کم آنقدر ناسازگار هست که مستلزم پذیرش نظرات متناقض‌نمای فلسفی باشد. این موضوع بیشتر به ذوق و سلیقه برمی‌گردد که انسان به اینسوی افراط، که قراردادباوری و ابزارانگاری بنیادی (radical) ایر پیش می‌کشد، بگردد، یا به آنسوی تفریط، که یگانه‌انگاری ایده‌باورانه (idealistic) بلانشارد پیش می‌کشد. هر دو نظر آن‌گونه که در بالا مطرح شد، اجزاء نظام‌های فلسفی‌ای هستند که در درون انسجام و هماهنگی دارند. هر نظامی قسمت‌های معینی از چهارچوب فهم عرفی ما را حفظ می‌کند و به قیمت [از دست دادن] دیگر قسمت‌ها بر آنها تاکید می‌ورزد. در نبود محک و معیاری غیر از فهم عرفی، به دشواری می‌توان بین چنین نظام‌هایی گزینشی عقلانی داشت.

پی‌نوشت‌ها

* مشخصات کتاب شناختی این مقاله:

Richard M. Rorty, *Relations, Internal and External*, in *The Encyclopedia of Philosophy*, ed: Paul Edwards, Vol 17, pp. 125-133, Simon & Schuster Macmillan, 1996.

** استاد فرزانه و فرهیخته، جناب آقای مصطفی ملکیان، با شکیبایی تمام ترجمه حاضر را با متن اصلی مقابله کرده‌اند (مترجم).

Allaire, Edwin B., "Bare Particulars." in *Essays in Ontology*. Iowa Publications in Philosophy, Vol. I. The Hague. 1963. Pp. 14-21.

Alston, William P., "Internal Relatedness and Pluralism in Whitehead." *Review of Metaohysics*, vol. 5 (1951-1952). 535-558.

Anscombe, G. E. M., "Aristotle." in G. E. M. Anscombe and P. T. Geach, *Three Philosophers*. Ithaca. N. Y. 1961. Gives a Sympathetic treatment of Aristotle's distinction between secondary substance and quality.

Ayer, A. J. "Internal Relations." *PAS, Supp. Vol. 14* (1935), 173-185. Reprinted in Ayer's

- Language, Truth and Logic*. London 1936. ch. 8.
- Blanshard, Brand, *The Nature of Thought*, 2 vols. London. 1939; New York, 1940.
- Blanshard, Brand, *Reason and Analysis*. La Salle. Ill, and London, 1962.
- California, University of, *Studies in the Problem of Relations*. London, University of California Publications in Philosophy, Vol. XIII. Berkeley, 1928.
- Chappell, Vere, "Sameness and Change." *Philosophical Review*, Vol. 69 (1960) . 351-362. On criteria of self-identity.
- Church, Ralph W. "On Dr. Ewing's Neglect of Bradley's Theory of Internal Relations." *Journal of Philosophy*, Vol. 32 (1935). 264-273.
- Ewing, A. C. *Idealism*. London 1934. This contains the best exposition of the similarities and difference between the exponents of absolute idealism and also of the relation between the doctrine that all relations are internal and other idealistic doctrines.
- James, William, *Essays in Radical Empiricism*. New York, 1912. Ch.3, "The Thing and Its Relations. on Bradley.
- Moore, G.E "External and Internal Relations." *PAS*, Vol. 20 (1919/1920), 40-62. Reprinted in Moore's *Philosophical Studies*. New York, 1922.
- Nagel, Ernest. "Sovereign Reason." in his collection of articles *Sovereign Reason*. Glencoe, Ill, 1954.
- Rome, Sydney, and Rome, Beatrice . eds , *Philosophical Interrogations*. New York , 1964. pp 219-246. Largely a continuation of the debate between Nagel and Blanshard.
- Royce, Josiah, *The spirit of Modern Philosophy*. Boston , 1892. Expounds the relation between early rationalism and Hegel, as it was conceived by the absolute idealists.
- Russell, Bertrand. "The Monistic Theory of Truth ," in his *philosophical Essays*. London, 1910 pp. 150-169. Criticism of absolute idealism.
- Ryle, Gilbert, "Internal Relations." *PAS*, Supp. Vol. 14 (1935). 154-172.
- Sellars, Wilfried. *Science, perception and Reality*. London, 1963. Ch 9, "Particulars". On criteria for Self-identity of particulars.
- Sprigge Timothy. "Internal and External Properties. " *Mind*, Vol 71 (1962) 197-212.
- Stace. W.T. *The Philosophy of Hegel*. London. 1924. Reissued New York 1955. Ch. 2 discusses the relation between early rationalism Hegel , as it was conceived by the absolute idealists.
- Tompson, Manley, "On the Distinction Between Thing and Property" in John Wild, ed. *The*

Return to Reason. Chicago, 1953. defense of Aristotle's distinction between " secondary substance and quality.

Will. Frederick. "Internal Relations and the Principle of Identity *Philosophy Review*, Vol. 44 (1940), 496-514.

Wollheim. Richard. F.H. Bradley. London, 1959. ch. 3 contains an exegesis of Bradley's Treatment of relations.